

می خواست ما باور کنیم که همیشه لباس پوشیدنش خیلی ساده بوده. در حالی که در آن عکس، یک عصا به دست گرفته و همه لباسش خز و توری است، از یک شازده هم بدتر. اما همه اینها، در کنار عظمت آقا و لطف بی پایانش هیچ است. «خروش ماری بلند می شد که: «حالا دیگر کشوهایش را هم می گردی؟» برای تسکین نگرانی ماری، از او نظرش را درباره کارهای آقای نسیم برنار می پرسیدم. «وای آقا! تا اینجا نیامده بودم باورم نمی شد کسی همچو کارهایی بکند!» و برای یک بار هم که شده بود با جمله ای عمیق تر از گفته های سلسنت می گفت: «بله، آقا! هیچوقت نمی شود فهمید در زندگی آدم چه چیزها هست.» برای این که موضوع بحث را عوض کنم به زندگی پدرم اشاره می کردم که شب و روز کار می کرد. «ای آقا! اینها آدمهایی اند که هیچ چیز زندگی شان مال خودشان نیست، نه استراحتی نه لذتی؛ همه زندگی شان، از اول تا آخر، فدای دیگران می شود، به این زندگی ها می گویند زندگی وقتی... نگاه کن سلسنت، حتی وقتی هم که دستش را روی پتو می گذارد یا شیرینی اش را برمی دارد حرکتش چقدر برازنده است! حتی ساده ترین کارها را هم به حالتی می کند که انگار همه اشراف فرانسه، تا کوههای پیرنه، با یک به یک حرکاتش همراهی می کنند.»

در برابر چنین تصویر دور از واقعیتی که از من داده می شد در می ماندم و سکوت می کردم: سلسنت این را نیرنگ تازه ای می پنداشت و می گفت: «آها، ببینی چه چیزها پشت این پیشانی به این صافی پنهان است، این لب های نرم و شاداب مثل بادام تازه، دستهای صاف و گوشتالو، ناخنهایی که به پنجول گریه می ماند و... نگاه کن، ماری، شیرش را با چنان حالت معصومانه ای می خورد که آدم دلش می خواهد دعا بخواند. چقدر هم باوقار! الآن باید عکسش را انداخت. همه چیزش به بچه ها می ماند. ببینم، این سفیدی پوستتان به خاطر این نیست که مثل بچه ها هی شیر می خورید؟ آه، جوانی! چه پوست نرمی! شما هیچوقت پیر نمی شوید. خوشا به حالتان. هیچوقت لازم نمی شود دست روی کسی بلند کنید،

چون چشمهایی دارید که بلدند اراده‌تان را به دیگران تحمیل کنند. حالا دیگر عصبانی شده، بین چطور مثل خطِ راست ایستاده.»

فرانسواز هیچ خوش نداشت این دوزنِ به قول او فریب‌کار بیابند و این چنین با من گفت و گو کنند. مدیر هتل، که از کارکنانش می‌خواست همه چیز را زیر نظر داشته باشند، نگران به من گفت که گفتگوی یک مشتری هتل با خدمتکارها زبیده نیست. من، که آن دو «فریب‌کار» را از همه مشتریان هتل برتر می‌دانستم، به همین بسنده کردم که ریشخندی به او بزنم، چه مطمئن بودم که توضیح‌م را نمی‌فهمد. و دو خواهر همچنان به دیدنم می‌آمدند. «ماری، بین صورتش چقدر ظریف است، یک مینیاتور کامل است، زیباتر از گرانبهاترین مینیاتوری که می‌شود توی یک وشرین دید، چون حرکت دارد، حرفهایی می‌زند که می‌شود چندین روز و شب گوش کرد.»

این که خانمی خارجی توانسته باشد آن دو را با خود بیاورد معجزه‌ای بود، چون با آن که از تاریخ و جغرافیا چیزی نمی‌دانستند از انگلیسی‌ها، آلمانی‌ها، روسها، ایتالیایی‌ها، همه «جانور»های اجنبی سخت متنفر بودند و فقط از فرانسوی‌ها، آن هم با استثناهایی، خوششان می‌آمد. چهره‌شان چنان رطوبت رُس انعطاف‌پذیر جویبارهایشان را در خود نگه داشته بود که چون بحث یک مشتری غریبه هتل پیش می‌آمد، سلس و ماری هنگام تکرار گفته‌اش به چهره او در می‌آمدند، دهانشان دهان او، چشمانشان چشمان او می‌شد، و دلت می‌خواست این صورتک‌های دل‌انگیز تثاتری را نگه‌داری. حتی سلس، در حالی که وانمود می‌کرد فقط گفته مدیر هتل، یا فلان دوست مرا بازگو می‌کند، به آنچه می‌گفت نقل قول‌هایی ساختگی می‌افزود که، بی آن که به نظر برسد، همه عیب‌های بلوک یا رئیس دادگاه یا دیگری را با شیطنت تصویر می‌کرد. تصویری تقلیدناپذیر بود و شکل گزارش مأموریت ساده‌ای را به خود می‌گرفت که او اجباراً به عهده گرفته باشد. دو خواهر هیچگاه چیزی نمی‌خواندند، حتی روزنامه. اما یک روز، روی تخت من چشمشان به کتابی افتاد. مجموعه‌ای از اشعار زیبا اما غریب سن لژه لژه<sup>۱۳</sup> بود. سلس چند

صفحه‌ای خواند و به من گفت: «مطمئن‌اید اینها شعر است و بیشتر به معما نمی‌ماند؟» طبعاً برای کسی که در کودکی فقط یک شعر («در جهان هر چه یاسمن میراست»<sup>۱۰۴</sup>) یاد گرفته بود این شعرها چندان انسجامی نداشت. فکر می‌کنم که سرسختی‌شان در این که هیچ چیز نیاموزند تا اندازه‌ای ناشی از محیط ناسالم زادگاهشان بود. در حالی که به اندازه یک شاعر استعداد داشتند و فروتنی‌شان هم بیشتر از آنی بود که شاعران معمولاً ندارند. چنان‌که اگر سلسلت چیز جالبی می‌گفت و من آن را از یاد می‌بردم، و خواهش می‌کردم دوباره بازگویش کند، قسم می‌خورد که فراموش کرده است. زنانی‌اند که هیچگاه کتابی نمی‌خوانند، اما هیچگاه کتابی هم نمی‌نویسند.

فرانسواز بسیار تعجب کرد از شنیدن این که یک برادر این دو زن ساده و عامی با خواهرزاده اسقف اعظم شهر تور و دیگری با یک خویشاوند اسقف شهر رودز وصلت کرده است. این همه برای مدیر هتل احتمالاً هیچ مفهومی نداشت. سلسلت گاهی از شوهرش گله می‌کرد که او را درک نمی‌کند و من تعجب می‌کردم او چطور این زن را تحمل می‌کند. چون گاهی، با تب و تاب و خشمی که داشت، و همه چیز را نابود می‌کرد، برآستی نفرت‌انگیز بود. کسانی مدعی‌اند که خون ما، این مایع شور، چیزی جز همان عنصر دریایی آغازین نیست که در درون ما باقی مانده است. و من معتقدم که سلسلت، نه فقط هنگام خشم بلکه زمانی هم که از رمق می‌افتاد همچنان ضربان جویبارهای زادگاهش را در خود داشت. فتورش هم به شیوه آن جویبارها بود، یعنی برآستی خشک می‌شد. آنگاه دیگر هیچ چیز نمی‌توانست به او جان بدهد. سپس، تن شکوهمند و سبکش را دوباره جریان فرا می‌گرفت. در بستر شیری شفاف پوست آبی‌گونش آب به راه می‌افتاد. به خورشید لبخند می‌زد و آبی‌تر از پیش می‌شد. در چنین لحظه‌هایی برآستی آسمانی می‌شد.<sup>۱۰۵</sup>

در حالی که خانواده بلوک هیچگاه نفهمید چرا دایی هرگز ناهار را در خانه نمی‌خورد، و از همان آغاز این را به عنوان عادت و سواس آمیز یک

پیرمرد عَزَب و شاید ناشی از رابطه‌ای با یک زن هنرپیشه پذیرفته بود، برای مدیر هتل هر آنچه به آقای نسیم برنار مربوط می‌شد از جمله «محرّمات» بود. به همین دلیل بود که، حتی بدون آن که با دایی حرفی زده باشد، سرانجام به این نتیجه رسید که نباید خواهرزاده‌اش را گناهکار دانست، و فقط به او سفارش کرد کمی ملاحظه داشته باشد. اما دخترک و دوستش، که چند روزی خود را از کازینو و گراند هتل رانده می‌پنداشتند، با دیدن این که مشکلی در کار نیست بسیار خوشحال شدند. حتی به رخ مردان خانواده‌داری که طردشان می‌کردند می‌کشیدند که بی‌پروا هر کاری دلشان بخواهد می‌کنند. البته نه تا حد تکرار صحنه‌ای که همه را تکان داد. اما رفته رفته حرکاتشان را بفهمی نفهمی از سر گرفتند. و یک شب که من و آلبرتین، ویلوک که اتفاقی دیده بودیم، از تالار نیمه تاریک بیرون می‌آمدیم آن دو را دیدیم که تنگاتنگ هم می‌آمدند و پیایی همدیگر را می‌بوسیدند، و چون به ما رسیدند صدای جیغ و قهقهه‌شان بلند شد و پیش‌رمانه سرو صدا کردند. بلوک سر پایین انداخت تا وانمود کند خواهرش را ندیده است، و من در عذاب شدم از این فکر که شاید آن آواهای غریب و دردناک خطاب به آلبرتین باشد.

رویداد دیگری نگرانی‌ام را از این هم بیشتر کرد. در پلاژ زن جوان زیبایی را با قامت کشیده و رنگ پریده دیده بودم که در کانون چشمانش، شعاع‌هایی چنان منظم و رخشنده دیده می‌شد که نگاهش منظومه‌ای از ستاره را به یاد می‌آورد. فکر می‌کردم که بسیار زیباتر از آلبرتین است و بس بجاست که از این یکی بگذرم. در نهایت، چهره این زن جوان زیبا را سوهان نادیده یک زندگی سخت مبتذل، و قبول دائمی راه‌حل‌های جلف هموار کرده بود، تا آنجا که چشمانش، با آن که از بقیه صورتش نجیبانه‌تر بود، جُز به بارقه هوس و تمنا نمی‌درخشید. و فردای آن روز دیدم این زن، که در کازینو از ما بسیار دور بود، بی‌وقفه نگاههایی انگار فروزان و متناوب به آلبرتین می‌دوزد. چنان بود که گفتم به کمک فانوسی به او علامت می‌دهد. نگران بودم از این که دوستم ببیند این سان به او توجه

می‌شود، و می‌ترسیدم مبادا آن نگاههایی که پیوسته روشن می‌شد مفهومی قراردادی چون وعده دیداری برای فردا داشته باشد. کسی چه می‌دانست؟ شاید این اولین وعده دیدارشان نبود. از کجا معلوم که آن زن جوان رخشنده چشم در گذشته به بلبک نیامده بود؟ شاید به این دلیل جرأت می‌کرد آن علامت‌های نورانی را بدهد که آلبرترین پیشتر به خواست او یا یکی از دوستانش تن داده بود. در این صورت آن نگاهها فقط چیزی را برای زمان حال نمی‌خواست، بلکه برای این درخواست بر ساعت‌های خوشی از گذشته نیز تکیه می‌کرد.

در این صورت، این وعده دیدار نه اولی بلکه دنباله دیدارهایی از سالهای گذشته بود. و در واقع، آن نگاهها نمی‌گفت: «دوستی می‌خواهی؟» همین که چشمان زن جوان به آلبرترین افتاد سرش را کامل برگرداند و نگاههایی رخشان و پراز خاطره به او دوخت، انگار که بیم داشت و در تعجب بود از این که دوستم چیزی به خاطر نمی‌آورد. آلبرترین، که او را به خوبی می‌دید، بی‌اعتنا و بی‌حرکت ماند، به گونه‌ای که آن دیگری، با همان ملاحظه مردی که معشوقه سابقش را با مرد دیگری می‌بیند، دیگر به او نگاه نکرد و اعتنایی نشان نداد انگار که وجود نداشت.

اما چند روز بعد، گرایشهای این زن و احتمال این که در گذشته آلبرترین را شناخته باشد برایم روشن شد. اغلب، در تالار کازینو، وقتی دو دختر خواهان دوستی باهم بودند، پدیده‌ای نورانی، نوعی خط رخشان که از یکی به دیگری کشیده شود، رخ می‌داد. این را هم گذرا بگوییم که به یاری چنین نشانه‌های هر چقدر هم نامحسوس، به کمک این علامت‌های ستاره‌سان که بخشی از فضا را روشن می‌کند، عموره پراکنده می‌کوشد در هر شهر و هر روستا اعضای جدا افتاده‌اش را گرد هم آورد و شهر توراتی را از نو بنا کند در حالی که تبعیدیان حسرت‌زده یا پنهان‌کار یا گاهی بیباک سدوم نیز در همه جا در همین کوشش‌اند تا شهر خود را، هر چند موقت، از نو بسازند. یک بار آن زن ناشناس را، که آلبرترین ظاهراً نمی‌شناختش، درست در لحظه‌ای دیدم که دختر عموی بلوک از آنجا می‌گذشت. چشمان زن جوان

درخشید، اما معلوم بود که دوشیزه یهودی را نمی شناسد. اولین بار بود که او را می دید، دوستی با او را می خواست، کمی شک داشت، هیچ آن اطمینانی را نداشت که در برابر آلبرترین حس کرده بود، آلبرترینی که به همراهی اش چنان مطمئن بود که وقتی سردی اش را دید دچار همان شگفتی خارجی ای شد که پاریس را خوب بشناسد اما ساکنش نباشد، برای اقامتی چند هفته ای به این شهر بیاید و ببیند بجای تاثیری که اغلب شبهای خوشی را در آن می گذرانید بانکی در دست ساختمان است. دختر عموی بلوک سر میزی نشست و به تماشای مجله ای پرداخت. زن جوان بیدرنگ رفت و به حالتی سر به هوا کنارش نشست. اما از زیر میز پاهایشان دیده می شد که تکان می خورد، و دستهایشان که در هم گم می شد. سپس نوبت گفت و گو شد، و شوهر ساده دل زن جوان، که همه جا دنبالش می گشت، تعجب کرد از این که دید او با دختری که خود نمی شناسد برای همان شب برنامه می گذارد. همسرش دختر عموی بلوک را به عنوان دوست دوران کودکی اش به او معرفی کرد، با نامی که معلوم نبود چه بود چون فراموش کرده بود نامش را بپرسد. اما حضور شوهر آن دورا یک قدم دیگر به هم نزدیک تر کرد، چون بر پایه این که همدیگر را از مدرسه می شناختند به هم تو گفتند، و همین نکته و نیز ساده لوحی شوهر بعداً به خنده شان انداخت و این شادمانی نیز فرصت دیگری برای مهرورزی شد.

اما آلبرترین، نمی توانم بگویم در هیچ کجا، در کازینو یا در پلاژ، دیده باشم که او با دختری رفتاری گستاخانه داشته باشد. حتی به نظرم می رسید که رفتارش بیش از اندازه سرد و بی اعتناست و این بیش از آن که ناشی از ادب باشد به نظر حيله ای برای رفع بدگمانی می آمد. می شنیدی که تند و سرد و مودبانه، به صدای بلند، به دختری می گوید: «بله، طرفهای ساعت پنج می روم برای تنیس. فردا هم، طرفهای ساعت هشت، می روم آب تنی،» و سپس بیدرنگ از او جدا می شد، و این همه سخت فریب آمیز می نمود چون یا این معنی را داشت که به این وسیله با او قرار می گذارد، یا

این که قرار را به صدای آهسته گذاشته است و آن جمله بی اهمیت را به صدای بلند می گوید تا «کسی بو نبرد». آنگاه با دیدن این که سوار دوچرخه می شود و با شتاب می رود بی اختیار فکر می کردم که دارد به دیدن همان دختری می رود که با او حرف زده بود.

در نهایت، وقتی دختر زیبایی در گوشه ای از پلاژ از اتومبیل پیاده می شد، آلبرتین خواه ناخواه سری برمی گرداند. و بیدرنگ در توضیح حرکت خود می گفت: «پرچم تازه ای را نگاه می کردم که جلو دوش ها گذاشته اند. حقش بود که یک خرده بیشتر مایه بگذارند. آن پرچم قبلی خیلی فکسنی بود، اما به نظر من این یکی از آن هم بیرخت تر است.»

یک بار آلبرتین به رفتار سرد بسنده نکرد و این هر چه بیشتر مایه رنج من شد. می دانست که ناخرسند بودم از این که گهگاه یکی از دوستان خاله اش را می دید که زن سر به راهی نبود و گاهی دوسه روزی پیش خانم بونتان می ماند. آلبرتین دوستانه به من گفته بود که دیگر به او سلام نخواهد کرد. و هر بار که این زن به انکارویل می آمد آلبرتین می گفت: «راستی، می دانید آمده اینجا؟ خبرش را دارید؟» به حالتی که بخواهد نشان دهد که او را پنهان از من نمی بیند. روزی این را به من گفت و به دنبالش افزود: «بله، کنار دریا دیدمش و مخصوصاً، برای دهن کجی، تقریباً به اش تنه زدم و هلش دادم.» با شنیدن این گفته آلبرتین جمله ای از خانم بونتان به یادم آمد که هیچگاه دوباره به آن فکر نکرده بودم، و آن این که در حضور من به خانم سوان گفت خواهرزاده اش بسیار پررو است (به لحنی که انگار این حُسنی باشد)، و این که نمی دانم به زن کدام صاحب منصبی گفته بود پدرش شاگرد آشپز بوده است. اما گفته کسی که دوست می داری دراز زمانی سالم نمی ماند، رفته رفته رو به خرابی می رود، فاسد می شود. یک یا دو شب بعد دوباره به جمله آلبرتین فکر کردم، و به نظرم آمد که این جمله حاکی از بی تربیتی او - چنان که خود لافش را می زد و در نهایت می توانست مایه خنده ام بشود - نبود بلکه مفهوم دیگری داشت، و آلبرتین شاید حتی بدون هدف خاصی و فقط برای این که به آن خانم

نیشی زده باشد، یا بدجنسانه پیشنهادهایی قدیمی را به یادش بیاورد که شاید هم در گذشته پذیرفته می‌شد، به او تنه زده بود، و چون این حرکت را در مکانی عمومی کرده بود و می‌اندیشید که شاید از آن با خیر شده باشم، می‌خواست پیشاپیش کاری کند که آن را بد تعبیر نکنم. در هر حال، چیزی نگذشت که ناگهان حسادت ناشی از این که شاید زنانی آلبرتین را دوست داشته باشند در من پایان گرفت.



من و آلبرترین جلو ایستگاه قطار کوچک محلی ایستاده بودیم. با کالسکه هتل به آنجا رفته بودیم چون هوا بد بود. نه چندان دور از ما آقای نسیم برنار ایستاده بود و یک چشمش ورم داشت. بتازگی دور از چشم جوان همسرای آتالی با جوانی دوست شده بود که در یک رستوران روستایی پررفت و آمد ناحیه، به نام «باغ گیلاس» کار می کرد. این جوان چهره زمخت و برافروخته داشت و سرش دقیقاً به گوجه فرنگی می مانست. گوجه فرنگی عیناً مشابهی هم کله برادر ده قلویش را تشکیل می داد. برای یک ناظر بی چشمداشت، زیبایی این گونه شباهت های دقیق در این است که به نظر می رسد طبیعت موقتاً صنعتی شده و فراورده هایی یک شکل بیرون داده باشد. متأسفانه، نظر آقای نسیم برنار چیز دیگری بود و این شباهت فقط به ظاهر مربوط می شد. گوجه فرنگی شماره ۲ همه فکر و ذکرش این بود که خانمها را خوش بیاید در حالی که گوجه فرنگی شماره ۱ از دوستی با بعضی آقایان هم بدش نمی آمد. در نتیجه، هر بار که آقای برنار، با انگیزه ای انگار واکنشی و به یاد ساعت های خوبی که با گوجه فرنگی شماره ۱ گذرانده بود به «باغ گیلاس» می رفت، و به دلیل نزدیک بینی (که البته برای اشتباه گرفتن دو برادر نیازی به نزدیک بینی نبود)، ناخواسته نقش آمفیتریون<sup>۱۰۶</sup> را بازی می کرد و به برادر دوقلو می گفت: «می خواهی

غروب همدیگر را ببینیم؟» سیلی محکمی نصیبتش می‌شد. گاهی حتی در جریان ناهاری این کتک تکرار هم می‌شد، چه او گفته‌هایی را که با برادر اول آغاز کرده بود با دومی ادامه می‌داد. سرانجام این رفتار، با آنچه تداعی می‌کرد، آن چنان آقای برنار را از هر گوجه‌فرنگی، حتی نوع خوردنی‌اش، دلزده کرد که هر بار که در گراند هتل می‌شنید مسافری کنار او گوجه‌فرنگی سفارش می‌دهد آهسته در گوشش می‌گفت: «قربان، می‌بخشید از این که بدون آشنایی با شما مزاحمتان می‌شوم، اما شنیدم گوجه‌فرنگی خواستید و خواستم عرض کنم امروزی‌ها همه‌شان فاسدند. این را به خاطر شما می‌گویم، چون من خودم هیچوقت گوجه‌فرنگی نمی‌خورم.» غریبه بگری می‌از این آقای انسان‌دوست بی‌چشمداشت تشکر می‌کرد، پیشخدمت را فرامی‌خواند و وانمود می‌کرد که نظرش عوض شده است. «نه، گوجه‌فرنگی نخواستم.» ای، که قضیه را می‌دانست، پیش خود می‌خندید و می‌گفت: «عجب پیرمرد مکاری است این آقای برنار. باز کاری کرد که مشتری نظرش عوض شد.» آقای برنار منتظر تراموا بود که تأخیر داشت، و به خاطر ورم چشمش مایل نبود با من و آلبرتین سلام و علیک کند. ما هم هیچ مایل به حرف زدن با او نبودیم. با اینهمه، چاره‌ای جز این کار نداشتیم اگر در همان لحظه دو چرخه‌ای با شتاب تمام به طرف ما نمی‌آمد. آسانسوربان نفس نفس زنان پیاده شد. خانم وردورن کمی پس از رفتن ما تلفن زده مرا برای پس‌فردا شب به شام دعوت کرده بود؛ بزودی خواهیم دید چرا. آسانسوربان پس از گفتن جزئیات گفتگوی تلفنی از ما جدا شد و همچون «کارکنان» دموکراتی که در قبال بورژواها خود را مستقل می‌نمایانند اما میان خودشان سلسله مراتب برقرار می‌کنند، گفت: «به خاطر رئیس‌هایم باید زود بروم»، که منظورش این بود که اگر دیر کند دربان و مسئول کالسکه‌های هتل از او ناراضی خواهند شد.

دوستان آلبرتین برای مدتی از بلبک رفته بودند. دلم می‌خواست سرگرمش کنم. حتی به فرض این هم که او احساس شادکامی می‌کرد از این که همه بعد از ظهرها را در بلبک با من تنها بگذرانند، می‌دانستم که

شادکامی هیچگاه کاملاً تسلیم آدم نمی‌شود و آلبرترین هنوز در سنی است که (برخی کسان همیشه در آن می‌مانند و) آدمی هنوز کشف نکرده که این نقص شادکامی به کسی مربوط می‌شود که آن را حس می‌کند و نه کسی که ارائه‌اش می‌کند، و در نتیجه شاید می‌کوشید منشاء ناکامی‌اش را در من بجوید. دوستر داشتم این را ناشی از شرایطی بدانم که من پیش آورده بودم و امکان نمی‌داد با هم تنها باشیم و در عین حال نمی‌گذاشت وقتش را بی‌من در کازینو یا روی آب‌بند بگذرانم. از همین رو چون آن روز برای دیدن سن‌لو به دونسیر می‌رفتم از او خواسته بودم همراهی‌ام کند. به همین منظور که سرگرمش کنم به او سفارش می‌کردم نقاشی را که در گذشته فراگرفته بود ادامه بدهد. اگر کار می‌کرد دیگر در بند این نبود که ببیند شادکام است یا نه. همچنین دلم می‌خواست گاهی او را به شام نزد وردورن‌ها یا به خانه کامبرمرها ببرم که بدون شک دوستی را که من معرفی می‌کردم با خوشحالی می‌پذیرفتند، اما باید اول مطمئن می‌شدم که خانم پوبوس هنوز در راسپلیر نیست. تنها با حضور در آنجا می‌توانستم این را بفهمم و چون از پیش می‌دانستم که آلبرترین ناگزیر باید پس‌فردا با خاله‌اش به حوالی بلیک برود از این فرصت استفاده کردم و برای خانم وردورن پیغام فرستادم که آیا می‌تواند مرا چهارشنبه بپذیرد یا نه. اگر خانم پوبوس آنجا بود ترتیبی می‌دادم تا خدمتکارش را بینم و بفهمم که آیا این خطر هست که به بلیک بیاید یا نه، و در این صورت از وقت آمدنش باخبر شوم تا در آن روز آلبرترین را به جای دوری ببرم. قطار کوچک محلی اکنون مسیری منحنی می‌پیمود که در زمانی که با مادر بزرگم سوارش می‌شدم وجود نداشت و از دونسیر لاگوپیل می‌گذشت، و این ایستگاه بزرگی بود که قطارهای عمده‌ای از آن به راه می‌افتادند، از جمله قطار سریع‌السیری که با آن از پاریس به دیدن سن‌لو رفته و برگشته بودم. به خاطر بدی هوا، کالسکه هتل من و آلبرترین را به ایستگاه تراموای کوچک، بلیک - پلاژ، رساند.

قطار کوچک هنوز نیامده بود، اما کاکل دودی که در راه از خود بجا

گذاشته بود، گند و تنبل، به چشم می آمد که دیگر جز توان خودش، توان ابری کم حرکت، چیزی نداشت و از دامنه های سبز پرتگاه کریکتو آهسته آهسته بالا می رفت. سرانجام قطار کوچک هم، که دود از او جدا شده بود تا مسیری عمودی بپیماید، خوش خوشک از راه رسید. مسافرانی که باید سوارش می شدند کنار رفتند تا برایش راه باز کنند، اما بدون شتابی، چون می دانستند سروکارشان با روندهای بی آزار و تقریباً انسان خو است که به یاری علامت های مدارآمیز رئیس ایستگاه، و با سرپرستی قدرتمندانه راننده، چون دوچرخه سوار تازه کاری پیش می رود، این خطر نیست که کسی را زیر بگیرد و هر کجا بخواهی می ایستد.

پیامی که فرستاده بودم انگیزه تلفن وردورن ها شده بود و بسیار هم بموقع بود چون چهارشنبه (یعنی اتفاقاً همان پس فردا) هم در راسپلیر و هم در پاریس روزی بود که خانم وردورن شام مفصل می داد، و من این را نمی دانستم. هیچ کس نمی گفت «شام» های خانم وردورن، بلکه «چهارشنبه ها»ی خانم وردورن، و این چهارشنبه ها برای خودش اثری هنری بود. خانم وردورن، با آن که می دانست آنها در هیچ کجا نظیر ندارند، باز هم تفاوت هایی میانشان ابداع می کرد. می گفت: «این چهارشنبه آخری به خوبی قبلی نبود. اما فکر می کنم چهارشنبه آینده یکی از موفق ترین چهارشنبه هایی باشد که تا حالا برگزار کرده ام». گاهی حتی اعتراف می کرد که: «این چهارشنبه در حد بقیه نبود. در عوض، هفته آینده همه تان را غافلگیر می کنم.» در آخرین هفته های فصل پاریس، پیش از رفتن به ییلاق، «خانم» پایان برنامه چهارشنبه ها را اعلام می کرد. این فرصتی بود برای ترغیب اعضای وفادار محفل: به لحنی که انگار دنیا دارد به آخر می رسد می گفت: «سه چهارشنبه بیشتر نمانده، دو چهارشنبه بیشتر نمانده. نکند چهارشنبه آینده برای اختتام فصل نیاید.» اما این اختتام مجازی بود، چون هشدار می داد که: «خوب، دیگر رسماً چهارشنبه ای در کار نیست. این آخرین چهارشنبه امسال بود. اما من چهارشنبه ها هستم، خودمانی برگزارشان می کنیم. از کجا معلوم که

چهارشنبه‌های خودمانی جالب‌تر نباشد؟» در راسپیرا، مراسم چهارشنبه ناگزیر مختصرتر بود، و از آنجا که پیش می‌آمد دوستی عبوری را دیده برای فلان یا بهمان شب دعوت کرده باشند، تقریباً هر روز چهارشنبه بود. آسانسوریان گفت: «اسم مهمان‌ها خوب یادم نیست، اما فکر می‌کنم که مارکیز دو کامبر هم هست.» در ذهنش، آن همه توضیحی که درباره نام کامبر مر داده بودیم نتوانسته بود واژه قدیمی را حذف کند، و هنگامی که گرفتار آن نام دشوار می‌شد هجاهای آشنا و پرمفهوم این واژه به کمکش می‌آمد و در جا ترجیحشان می‌داد و دوباره می‌پذیرفتشان، و این پذیرش نه از سر تنبلی و پیروی از کاربردی قدیمی و حذف‌ناپذیر، بلکه ناشی از نیاز به منطق و وضوحی بود که آن هجاها برآورده می‌کرد.

با عجله واگنی جستجو کردیم که در آن کسی نباشد و بتوانم در طول سفر آلبرتین را ببوسم. اما چون پیدا نکردیم در کوبه‌ای جا گرفتیم که پیشتر زنی درشت چهره، زشت و پیر، با حالتی مردانه، با سر و وضع بسیار مرتب نشسته بود و نشریه دو جهان می‌خواند. برغم جلفی‌اش گرایش‌های تکبرآلود داشت و من بسرگرمی پیش خود فکر می‌کردم که بینی از کدام قشر اجتماعی است؛ بیدرنگ به این نتیجه رسیدم که گرداننده یک عشرتکده بزرگ، یک خانم رئیس در حال سفر باشد. ظاهر و رفتارش این را داد می‌زد. اما تا آن زمان نمی‌دانستم که چنین خانم‌هایی نشریه دو جهان را هم می‌خوانند. آلبرتین او را نشانم داد و چشمکی و لبخندی زد. خانم بی‌اندازه نخوت داشت؛ و من چون در ته ذهنم می‌دانستم که پس‌فردای آن روز، در آخر خط قطار کوچک، در خانه زن پرآوازه‌ای چون خانم وردورن مهمانم، و در یک ایستگاه میان راهش کسی چون روبر دو سن لو منتظرم است، و کمی دور از آنجا کسی چون مادام دو کامبر می‌نشیند که بسیار خوشحال خواهد شد اگر بروم و در کوشک او در فترن ماندگار شوم، نگاه‌هایی رخشان از تمسخر به خانم از خودراضی می‌انداختم که گویا به خاطر سرووضع آراسته‌اش، کلاه بردارش، و نشریه دو جهان‌اش، خیال می‌کرد از من برتر است. امیدوار بودم خانم بیشتر از

آقای نسیم برنار در قطار نماند و دستکم در توتنویل پیاده شود. اما نه، قطار در اگرویل ایستاد و او همچنان نشسته ماند. در مومارتن سورمر، و پاروویل لابینیار و انکاروویل همچنین. به نحوی که وقتی قطار از سن فریشو، یعنی آخرین ایستگاه پیش از دونسیر به راه افتاد، دیگر طاقت نیاوردم و بی‌اعتنا به حضور خانم به نوازش آلبرتین پرداختم. در دونسیر سن‌لو به پیشوازم به ایستگاه آمده بود و گفت که با زحمت بسیار آمده است، چون پیش خاله‌اش زندگی می‌کند، تلگرامم همان وقت به دستش رسیده است و چون نتوانسته از پیش وقتش را تنظیم کند نمی‌تواند بیشتر از یک ساعت با من باشد. متأسفانه همان یک ساعت هم به نظر من بیش از اندازه دراز آمد، چون از لحظه‌ای که از قطار پیاده شدیم آلبرتین فقط به سن‌لو توجه نشان داد و بس. بامن حرف نمی‌زد، اگر چیزی به او می‌گفتم بزحمت جوابکی می‌داد، و یک بار که به او نزدیک شدم مرا پس زد. در عوض در گفتگو با روبر به شیوهٔ وسوسه‌آمیزی می‌خندید، پر حرفی می‌کرد، با سگی که همراهش بود بازی می‌کرد، و در همان حال که با حیوان ورمی رفت خود را بعمد به روبر می‌مالید. به یاد آوردم که نخستین باری که آلبرتین گذاشت او را بیوسم لبخندی به نشانهٔ قدردانی از مردی بر لبم نشست که چنان تغییر ژرفی را در آلبرتین پدید آورده کار مرا آسان کرده بود. حال با نفرت و چندی به چنان مردی فکر می‌کردم. روبر پنداری فهمید که من به آلبرتین بی‌اعتنا نیستم، چون به عشوهِ گری‌هایش پاسخ نداد و در نتیجه آلبرتین با من کج خلقی کرد. سپس، با من چنان حرف زد که گفتم با او تنها بودم و آلبرتین این را دید و احترامم نزدش بیشتر شد. روبر پرسید که آیا نمی‌خواهم آن دسته از دوستانش را پیدا کنم که در اقامتم در دونسیر هر شب به سفارش او شام را با من می‌خوردند و هنوز در شهر مانده بودند. و از آنجا که خودش دقیقاً همان رفتار پرمدعایی را داشت که نزد دیگران نمی‌پسندید و گفت: «چه فایده که با آن همه پافشاری از شان دلبری کرده باشی و حالا نخواهی دوباره ببینی‌شان؟» پیشنهادش را رد کردم، چون صلاح نمی‌دیدم از آلبرتین دور شوم، اما

همچنین به این دلیل که دیگر از آن دوستان دل کنده بودم. از آنان یعنی از خودم. مشتاقانه آرزومند دنیای دیگری هستی که در آن همانند همان کسی باشی که در این جهانی. اما غافلگی از این که حتی بدون آن که منتظر آن جهان باشی، در همین یکی، پس از چند سالی دیگر پایبند آنی نیستی که بودی و دلت می‌خواست تا ابد چنان بمانی. حتی بدون این فرض که مرگ ما را بیش از آن تغییر می‌دهد که از دگرگونی‌های زندگی برمی‌آید، اگر در آن جهان دیگر به «من»ی بربخوریم که در گذشته بودیم، از خود به همان گونه رو برمی‌گردانیم که از کسانی که با ایشان دوستی نزدیک داشتیم اما مدت‌هاست که دیگر ندیده‌ایم - مثلاً دوستان سن‌لو که هر شب با خوشحالی به دیدنشان به رستوران «فزان دوره» می‌رفتم اما همنشینی با ایشان اکنون برایم جز مزاحمت و ملال چیزی نداشت. از این نظر، و به این دلیل که ترجیح می‌دادم در دونسیر به سراغ آنچه پیشترها دوست می‌داشتم نروم، قدم زدنی در این شهر شاید تجسمی از ورودم به بهشت می‌بود. چه بسیار خیال بهشت، یا چندین بهشت پی‌درپی را در سر می‌پروریم، اما همه‌شان، بسیار پیش از آن که مرده باشیم، بهشت گمشده‌اند، و شاید در آنها خود را گمشده حس کنیم.

روبر در ایستگاه از ما جدا شد. به من گفت: «شاید لازم باشد حدود یک ساعت صبر کنی. اگر در ایستگاه بمانی حتماً دایی شارلوسم را می‌بینی؛ به پاریس می‌رود و قطارش ده دقیقه زودتر از قطار تو حرکت می‌کند. من خداحافظی‌هایم را با او کرده‌ام، چون مجبورم قبل از حرکت قطارش برگردم. درباره‌ی تو چیزی به او نگفتم چون تلگرامت هنوز نرسیده بود.» پس از رفتن سن‌لو از آلبرترین خرده گرفتم و او در جوابم گفت که قصدش از آن رفتار سرد این بود که اگر سن‌لو هنگام ایستادن قطار مرا چسبیده به او و دست در کمرش دیده باشد درباره‌اش فکر بد نکند. برآستی هم سن‌لو این وضعیت را دیده بود (در حالی که من او را ندیدم و گرنه موقرت‌کنار آلبرترین می‌نشستم) و در فرصتی در گوشم گفت: «پس اینها بودند آن دخترهای پرمدعایی که حرفشان را زده بودی و نمی‌خواستند

با مادموازل دوستر ماریا رفت و آمد کنند چون به نظرشان رفتار درستی نداشت؟» در واقع، هنگامی که برای دیدن روبر از پاریس به دونسیر رفته بودم و با هم از بلبک یاد می‌کردیم، با صداقت بسیار به او گفتم که از آلبرتین هیچ انتظاری نمی‌توان داشت و نمونه پاکدامنی است. و حال که خود از مدتها پیش می‌دانستم این حقیقت ندارد، خیلی بیشتر دلم می‌خواست روبر فکر کند که حقیقت دارد. کافی بود به او بگویم آلبرتین را دوست دارم. از جمله کسانی بود که لذتی را از خود دریغ می‌دارند تا مبادا دوستی دچار رنجی شود، رنجی که تحملش برای خودشان نیز بس ناگوار است. در جواب روبر با نگرانی گفتم: «بله، رفتارش خیلی بچه‌گانه است. اما ببینم، تو درباره‌اش چیزی نمی‌دانی؟» — «نه. فقط دیدم که مثل دو تا عاشق کنار هم نشسته‌اید.»

پس از رفتن سن‌لو به آلبرتین گفتم: «رفتارتان هیچ چیز را درست نمی‌کرد.» گفت: «درست است، ناشیانه عمل کردم، ناراحتتان کردم. باور کنید خودم بیشتر از شما ناراحتم. خواهید دید که دیگر هیچوقت همچو کاری نمی‌کنم؛ مرا ببخشید.» دستش را به حالت غم‌آلودی به سویم دراز کرد. در این لحظه در ته تالار انتظاری که در آن نشسته بودیم آقای دو شارلوس را دیدم که آهسته آهسته می‌گذشت و در چند قدمی‌اش مردی چمدانهایش را حمل می‌کرد.

در پاریس نمی‌فهمیدم چقدر پیر شده است؛ او را فقط در شب نشینی، بی حرکت، شق ورق در جامه‌ای سیاه، در حالتی می‌دیدم که غرور سرفرازانه‌اش، تب و تاب دلبرانه‌اش، شیوه انفجارآمیز سخن گفتنش او را افراشته نگه می‌داشت. حال، باکت و شلوار سفیدی روشنی که چاق‌ترش می‌نمایاند، با شکم گنده‌ای که تکان‌تکان می‌خورد و نشیمنگاهی که تقریباً وجود نداشت، کج و معج می‌آمد و نور بیرحم روز روشن همه آنچه را که در روشنی چراغها شاید رنگ زنده‌ی چهره‌ای هنوز جوان جلوه می‌کرد از هم می‌پاشانید و روی لبانش به شکل غازه، بر نوک بینی‌اش به شکل گرد برنجی آمیخته با کرم پوست، و روی سبیل رنگ‌کرده‌اش به



حالت سیاهی آبنوس در می آمد که با موهای جوگندمی اش نمی خواند. همچنان که با او گپی می زدم (که به خاطر قطارش کوتاه بود) واگن آلبرتین را نگاه می کردم تا نشانش دهم که بزودی می آیم. وقتی سرم را به سوی آقای دو شارلوس برگرداندم از من خواست لطف کنم و نظامی ای را صدا بزنم که خویشاوندش بود و در آن سوی خط آهن، درست در جایی ایستاده بود که انگار می خواست سوار قطار ما بشود، اما در جهت مخالف ما، یعنی در جهتی که از بلیک دور می شد. آقای شارلوس گفت: «در واحد موسیقی هنگ است. چون شما خوشبختانه جوانید و من دیگر بدبختانه پیرم، لطفی کنید که من این همه راه را تا آنجا نروم...» وظیفه خود دانستم که نزد نظامی ای که نشانم داده بود بروم و برآستی هم از علامت چنگی که روی یقه اش دوخته شده بود فهمیدم که در واحد موسیقی است. اما در لحظه ای که داشتم سفارش آقای دو شارلوس را انجام می دادم در کمال تعجب (و حتی می توانم بگویم خوشحالی) دیدم که او همان مورل یعنی پسر نوکر عمویم است! با دیدنش بسیاری خاطره ها در دلم زنده شد، تا آنجا که سفارش آقای دو شارلوس را فراموش کردم. «چه عجب، در دونسیریدا؟» - «بله، در واحد موسیقی ام، دسته طبل ها.» اما این را با لحنی خشک و نخوت آلود گفت. بسیار خودنما شده بود و طبعاً خوش نداشت مرا ببیند، چون حرفه پدرش را به یادش می آوردم. ناگهان دیدم که آقای دو شارلوس بشتاب به سوی ما می آید. بدون شک تأخیر من بی طاقتش کرده بود. بی هیچ مقدمه ای به مورل گفت: «دلم می خواهد امشب کمی موسیقی گوش کنم. برای یک شب پانصد فرانک می دهم. شاید به درد یکی از دوستانتان در واحد موسیقی بخورد، البته اگر دوستی داشته باشید.» با همه شناختی که از نخوت آقای دو شارلوس داشتم مات ماندم از این که به دوست جوانش حتی سلامی نگفت. گو این که بارون حتی فرصت فکر کردن را هم به من نداد، دستش را مهربانانه به طرفم دراز کرد و گفت: «خدا حافظ جانم،» یعنی کاری جز این نمانده بود که زحمت کم کنم. برآستی هم خیلی وقت بود آلبرتین عزیزم را تنها گذاشته بودم. وقتی

سوار واگن شدم به او گفتم: «می دانید، از زندگی شهر تفریحی کنار دریا و از سفر این دستگیرم شده که در تماشاخانه دنیا تعداد دکورها کم تر از بازیگرها و تعداد بازیگرها کم تر از «وضعیت» هاست.» - «برای چه این را به من می گوید؟» - «برای این که الآن آقای دو شارلوس از من خواست یکی از دوستانش را به سراغش بفرستم و همین جا روی سکوی این ایستگاه معلوم شد که یکی از دوستان من هم هست.» اما در همان حال که این را می گفتم می کوشیدم بفهمم بارون چگونه می توانست به تفاوتی اجتماعی پی ببرد که به فکر من نمی رسید. اول فکر کردم که شاید این از طریق ژوپین بوده است که، اگر یادمان باشد، به نظر می آمد دخترش گوشه چشمی به جوان ویولن نواز داشته باشد. با این همه، تعجب می کردم از این که بارون پنج دقیقه پیش از حرکت به پاریس خواسته باشد موسیقی گوش کند. اما چون چهره دختر ژوپین<sup>۱۷</sup> را دوباره به یاد آوردم به این فکر افتادم که از قضا، اگر آدم بتواند به برداشت ماجراجویانه واقعی برسد، «حقوق شناسی» به نظرش بیانگر بخش مهمی از زندگی می آید. در این فکر بودم که ناگهان ذهنم جرقه ای زد و فهمیدم که بسیار سادگی به خرج داده ام. آقای دو شارلوس هیچ آشنایی با مورل نداشت و مورل هم اصلا آقای دو شارلوس را نمی شناخت. و این یکی، با دیدن آن نظامی که روی لباسش البته غیر از علامت چنگ چیزی دیده نمی شد دستپاچه شده و هیچان زده از من خواسته بود او را که نمی دانست می شناسم به سراغش بفرستم. در هر حال، به نظر می آمد که پیشنهاد پانصد فرانک عدم آشنایی قبلی را در نظر مورل جبران کرده باشد چون دیدم بدون توجه به این که در کنار واگن ما هستند همچنان با هم حرف می زنند. و با یادآوری شیوه آمدن آقای شارلوس به طرف من و مورل متوجه شباهت او و برخی خویشانش هنگام آشنا شدن با زنی در خیابان شدم. همه فرق در جنس طرف مقابل بود. آدم از سنی به بعد، حتی اگر تحولات متفاوتی را پشت سر بگذارد، هر چه بیشتر خودش بشود ویژگی های خانوادگی بیشتر در او شکل می گیرد. زیرا طبیعت، با همه توازنی که در ترکیب بندی طرح پرده نگاره اش

به کار می برد، یکنواختی کمپوزسیون را هم با تنوع تصویرهای گرد آورده خنثی می کند. از این گذشته، نخوتی که آقای دو شارلوس در رفتار با ویولن نواز نشان داد نسبی است و به نقطه دید آدم بستگی دارد. این نخوت را سه چهارم مردمان اشرافی، که در برابرش سر فرود می آوردند، می پذیرفتند اما رئیس پلیسی که چند سال بعد دستور داد او را زیر نظر بگیرند نه.

کارگری که چمدانهای بارون را حمل می کرد گفت: «ورود قطار پاریس اعلام شده، قربان.» آقای دو شارلوس گفت: «سوار نمی شوم، بپرید این چمدانها را تحویل امانات بدهید، زود باشید!» و بیست فرانک انعام به کارگر داد که از تغییر قصد او حیرت کرد و از انعامش خوشحال شد. گشاده دستی بارون زن گل فروشی را به سوی او کشاند. «میخک بدهم، قربان، ببینید این رُز چقدر قشنگ است، خوشبختی می آورد.» آقای دو شارلوس از سر بیطاعتی دو فرانک به زن داد و او هم در عوض شکرگویان گلهایش را پیش آورد. آقای دو شارلوس با لحنی تمسخرآلود و شکوه آمیز، انگار عصبی، به حالتی که کمک خواستن از مورل برایش تسکینی باشد به او گفت: «وای خدا، کاش این زنک ما را راحت می گذاشت، چیزهایی که باید به هم بگویم خودش به اندازه کافی مشکل است.» شاید دلش نمی خواست گفته هایش را غریبه ها بشنوند چون کارگر راه آهن هنوز دور نشده بود، یا این که این جمله های فرعی به آدم خجالتی و متکبری چون او امکان می داد منظورش را بیش از حد مستقیم بیان نکند. جوان نوازنده با حرکتی بی پرده، مصمم و آمرانه رو به زن گل فروش کرد و کف دستش را به علامت طرد به سوی او گرفت، یعنی که به گلهایش نیازی نیست و باید هر چه زودتر گورش را گم کند. آقای دو شارلوس این حرکت پر از تحکم و مردانه را با هیجان نگاه کرد، حرکتی که شاید برای آن دست ظریف هنوز زیادی سنگین، بیش از حد بی انعطاف و خشن بود، حرکتی با چابکی و صلابت زودهنگامی که به نوجوان هنوز ریش نیاورده حالت داود جوانی آماده نبرد با جولیات را می داد. هیجان بارون ناخواسته با

لبخندی همراه بود که با دیدن حالت جدی بزرگسالانه یک کودک بر لب می‌نشینید. آقای شارلوس پیش خود گفت: «درست به همچو کسی احتیاج دارم که در سفرها همراهم باشد و در کارها کمکم کند. چقدر زندگی‌ام راحت‌تر می‌شود!»

قطار پاریس (که بارون سوارش نشد) به راه افتاد. سپس من و آلبرتین هم سوار قطار خودمان شدیم و نفهمیدم کار آقای دو شارلوس و مورل به کجا کشید. آلبرتین یک بار دیگر با اشاره به قضیه سن‌لو گفت:

«دیگر هیچوقت نباید از همدیگر دلگیر بشویم. باز هم از شما معذرت می‌خواهم.» و با مهربانی: «باید همیشه با هم خوب باشیم. اما رفیقان سن‌لو: اگر فکر می‌کنید من به هر دلیلی نظری به او دارم خیلی اشتباه می‌کنید. تنها چیزی که از او دیدم و خوشم آمد این است که به نظر می‌آید شما را خیلی دوست دارد.» گفتم: «پسر خیلی خوبی است. عالی است. رک و فداکار و با وفاست و در هر موردی می‌شود به او اتکا داشت.» اینها را گفتم اما دیگر به تعریف حُسن‌های خیالی برتری نپرداختم که اگر با هر کس دیگری غیر از آلبرتین بودم از سر دوستی حتماً به روبر نسبت می‌دادم. با این گفته‌ام، با انگیزه حسادت، خود را به این محدود می‌کردم که درباره سن‌لو فقط حقیقت را بگویم، و البته آنچه می‌گفتم حقیقت داشت. این حقیقت درست به همان شکلی بیان می‌شد که وقتی او را نمی‌شناختم و آدمی بسیار متفاوت و بسیار متفرعن مجسمش می‌کردم خویشاوندش، مادام دو ویلپاریزیس، در بحث درباره او به من گفته بود. یعنی: «آدم خوبی می‌دانش چون بزرگ اشرافی است.» به همین ترتیب هنگامی که مادام دو ویلپاریزیس گفت: «خیلی خوشوقت می‌شود...» منی که سوار شدن او را جلو هتل دیده بودم تصور کردم که گفته خویشاوندش تعارف پیش‌پا افتاده اشرافی و برای خوشامد من است. و بعدها فهمیدم که این را صادقانه و با توجه به چیزهای مورد علاقه‌ام، به چیزهایی که می‌خواندم، گفته بود چون می‌دانست سن‌لو هم از همان چیزها خوشش می‌آید، همچنان که خود من هم، به کسی که کتابی تاریخی درباره جد او،

لاروشفوکو، مؤلف احکام می نوشت، و دلش می خواست به دیدن روپر برود و با او مشورت هایی بکند صادقانه گفتم: «خیلی خوشوقت می شود.» و این از آنجا می آمد که رفته رفته او را شناخته بودم. اما اولین باری که دیدمش باور نمی کردم هوش و فرهنگی از آن نوع که من داشتم بتواند ظاهری آن قدر برازنده در لباس و در رفتار به خود بگیرد. با دیدن آن جثه خرامان او را از تیره دیگری پنداشته بودم. حال آلبرتین، شاید تا اندازه ای به این دلیل که سن لو به ملاحظه من به او سردی بسیار نشان داده بود، به من همان چیزی را می گفت که من در گذشته پیش خود گفته بودم: «جدی؟ این قدر خوب و صمیمی است؟ جالب است که کسی در مردمان فوبور سن ژرمن غیر از حُسن چیزی نمی بیند.» در حالی که، در همه آن سالهایی که سن لو نام و نشانش را به کناری گذاشته و حُسن هایش را به من نمایانده بود دیگر حتی یک بار هم به این فکر نکرده بودم که او از فوبور سن ژرمن است. چنین است تغییر نقطه دید آدمی در نگرش دیگران، که در دوستی بس چشمگیرتر است تا در روابط ساده اجتماعی، و از آن بسی بیشتر در عشق، در عشق که تمنا کوچک ترین نشانه های سردی را به چنان مقیاس عظیمی در می آورد، و چنان ابعاد بزرگی به آنها می دهد، که سردی ای بسیار کم تر از آنچه سن لو در آغاز نشان داد بس بود تا اول بپندارم که آلبرتین به من اعتنایی ندارد، و دوستانش را موجوداتی شگرف و فرا انسانی بدانم، و نظر الستیر را درباره این گروه کوچک، که گفت: «دخترهای خوبی اند» فقط ناشی از مدارای کسان با آدمهای زیبا، و نوعی از برازندگی بیانگارم، یعنی درست همان حسی که در گفته مادام دو ویلپاریزیس درباره سن لو هم بود. و آن نظر آیا همانی نبود که من دلم می خواست داشته باشم هنگامی که شنیدم آلبرتین گفت: «در هر حال، چه آدم خوبی باشد چه نه، امیدوارم دیگر نبینمش چون بین ما دعوا انداخت. دیگر نباید از هم دلگیر بشویم. خوب نیست»؟ از آنجا که به نظر آمد به سن لو میلی دارد، چندگاهی حس می کردم از دغدغه این که آلبرتین دوستی زنان را می خواهد آزاد شده ام، چون این دو به نظرم ناسازگار

می آمد. و با دیدن بارانی کائوچویی آلبرتین، که با آن پنداری آدم دیگری، مسافر خستگی ناپذیر روزهای بارانی شده بود، و در آن لحظه آن گونه چسبیده به تنش، خاکستری و انعطاف پذیر، بیشتر چنین می نمود که نه برای حفظ جامه اش از آب که خود خیس از آن باشد، و با تن دوستم چنان یکی شده بود که گفتم باید برای پیکر تراشی قالب بدنش را می گرفت، آن را که بخیل وار سینه اش را چسبیده بود کردم، آلبرتین را به سوی خود کشیدم، گفتم: «اما تو، ای مسافر سرکش، نمی خواهی سر بر شانه ام نهی و در رویا شوی؟»<sup>۱۰۸</sup> و سرش را میان دستانم گرفتم و چمنزارهای پهناور خاموش و آب گرفته ای را نشانش دادم که در آستانه غروب تا افق، تا افق بسته به سلسله موازی با نشیب و فرازهای دوردست و آبی گون کشیده شده بود.

پس فردای آن روز، که همان چهارشنبه موعود بود، در همان قطار کوچکی که در بلیک سوار شده بودم تا برای شام به راسپلیر بروم، خوب مواظب بودم که در گرنکور سن وست دکتر کوتار را پیدا کنم، چون خانم وردورن یک بار دیگر تلفن کرده گفته بود که او را در آن ایستگاه خواهم دید. بنا بود سوار همان قطار شود و به من بگوید در کدام ایستگاه پیاده شوم تا خودم را به کالسکه‌هایی برسانم که از راسپلیر به ایستگاه فرستاده می‌شد. از این رو، چون قطار کوچک تنها یک لحظه در گرنکور می‌ایستاد که اولین ایستگاه بعد از دونسیر بود، از ترس این که مبادا کوتار را نبینم یا او مرا نبیند پیشاپیش دم در ایستاده بودم. اما چه ترس بیجایی! نفهمیده بودم دسته کوچک تا چه حد یکایک «اعضا» را به شکل واحدی در آورده است؛ اینان، بخصوص با لباس تمام رسمی شام، در حال انتظار در سکوی راه آهن، در جا شناخته می‌شدند و این از نوعی حالت اتکا به نفس، برازندگی، خودمانی‌گری، و از نگاه‌هایی برمی‌آمد که صف‌های درهم فشرده مردمان عادی را چنان که فضایی خالی باشد و هیچ توجهی نیانگیزد طی می‌کرد و منتظر ورود عضوی بود که در یکی از ایستگاه‌های قبلی سوار شده بود، و پیشاپیش از هیجان بحث‌هایی که در راه بود می‌درخشید. این نشانه برگزیدگی اعضای گروه کوچک، که ناشی از

عادتشان به شام خوردن با هم بود، فقط زمانی مشخصشان نمی‌کرد که دسته انبوه، قدرتمند و به هم پیوسته‌ای بودند و میان گله مسافران، که بریشو «عوام» می‌نامیدشان و بر چهره‌های تیره‌شان هیچ اثری از ربطی با وردورن‌ها دیده نمی‌شد و هیچ امیدی نبود که شبی در راسپلیر شام بخورند، لکه نورانی‌تری را تشکیل می‌دادند. وانگهی این مسافران پیش‌پا افتاده شاید کم‌تر از من علاقه نشان می‌دادند اگر در حضورشان - برغم شهرت برخی از آن اعضا - نام آنهایی آورده می‌شد که من تعجب می‌کردم از این که هنوز به شب‌نشینی می‌روند، در حالی که بسیاری‌شان بر پایه تعریف‌هایی که شنیده بودم پیش از به دنیا آمدنم، در گذشته‌ای چنان دور و چنان گنگ این کار را می‌کردند که دلم می‌خواست درباره دوری این گذشته اغراق هم بکنم. نه فقط تداوم وجودشان، بلکه تداوم توانایی کاملشان در تضاد بود با نابودی بسیاری دوستانی که تا همان زمان من از میان رفتنشان را اینجا و آنجا دیده بودم، و از این تضاد همان حس زمانی به من دست می‌داد که آدم در ستون «آخرین خبرها»ی روزنامه‌ها درست آن خبری را می‌خواند که کم‌تر از همه منتظرش بوده است، مثلاً خبر مرگ نابهنگامی که به نظر اتفاقی می‌رسد چون آدم از علت‌هایی که آن را در پی آورده است خبر ندارد. و آن حس این است که گویا مرگ به یک سان به سراغ همه آدمها نمی‌آید، بلکه در پیشروی فاجعه آمیزش تیغی جلوتر می‌آید و موجودی را می‌برد که در سطح بقیه آدمهاست، و هنوز بسیار مانده تا تیغ‌های بعدی به این بقیه برسند. بعدها خواهیم دید که حالت نامنتظره خاص آگهی‌های تسلیت روزنامه‌ها ناشی از همین تنوع مرگ‌هایی است که نادیده همه جا پخش‌اند. دیگر این که می‌دیدم باگذشت زمان نه تنها قابلیت‌های راستینی برملا و مسجل می‌شود که می‌تواند با مبتذل‌ترین مصاحبت‌ها کنار بیاید، بلکه همچنین آدم‌های پیش‌پا افتاده‌ای به مقام‌های بلندی می‌رسند که در تخیل کودکانمان جایگاه برخی پیران نام‌آور می‌پنداشتیم، غافل از این که چند سالی بعد از آن شاگردانشان خواهد شد که به استادی می‌رسند و همان بیم و احترامی



را می‌انگیزند که خود زمانی حس می‌کردند. اما اگر هم نام اعضای گروه برای «عوام» ناشناخته بود، ظاهرشان آنان را شاخص می‌کرد. حتی در قطار (زمانی که اقتضای کار و بار روزانه هر دو گروه را اتفاقاً کنار هم گرد آورده بود) و تنها یک نفر دیگر مانده بود که باید در ایستگاه بعدی سوار می‌شد، واگنی که همه در آن بودند و آرنج آقای اسکی مجسمه‌ساز، و روزنامه تام دکتر کوتار مشخص می‌کرد، از دور چون واگن مجللی شکوفا می‌شد و در ایستگاه موعود عضو دیر آمده را سوار می‌کرد. تنها کسی که نمی‌توانست این نشانه‌های نویدبخش را ببیند بریشو بود که نیمه‌نابینا بود. اما یکی از اعضا داوطلبانه نقش دیده‌بان را برای او بازی می‌کرد و همین که کلاه حصیری، چتر سبز و عینک آبی‌اش به چشم می‌آمد او را به نرمی و با شتاب به کوپه برگزیدگان راهنمایی می‌کردند. به گونه‌ای که سابقه نداشت عضوی بقیه را در طول راه پیدا نکرده باشد که اگر نمی‌کرد یا اصلاً با قطار نیامده بود یا این که گمان بدترین بی‌سیرتی‌ها به او می‌رفت. گاهی عکس این پیش می‌آمد: عضوی مجبور شده بود بعد از ظهر به جای دوری برود و در نتیجه باید بخشی از راه را تنها می‌آمد تا بقیه به او برسند؛ اما در این حالت هم که تنها و از بقیه جدا بود، اغلب اثری از وابستگی‌اش به جمع به چشم می‌آمد. «آینده» ای که به سویش روان بود او را در نظر مسافری که روی نیمکت رو به رویش نشسته بود شاخص می‌کرد و او را وامی‌داشت پیش خود بگوید: «باید آدم مهمی باشد»، چه مثلاً گرد کلاه نرم کوتار یا اسکی مجسمه‌ساز هاله گنگی می‌دید و چندان تعجب نمی‌کرد اگر در ایستگاه بعدی چشمش به جمع برازنده‌ای می‌افتاد که اگر به ایستگاه مقصد رسیده بودند جلو در به پیشواز عضو از راه رسیده می‌آمدند و همراه او به سوی یکی از کالسکه‌هایی می‌رفتند که آنجا منتظر بودند و مسؤول ایستگاه دوویل با احترام به همه‌شان سلام می‌گفت، و اگر هنوز به مقصد نرسیده بودند همه می‌آمدند و کوپه را اشغال می‌کردند. و این درست همان کاری بود که گروه تحت فرماندهی کوتار کرد و به واگنی هجوم آورد که او علامت‌های مرا از

پنجره‌اش دیده بود، هجومی شتابناک چون چندین نفر از اعضای دسته با تأخیر و زمانی رسیده بودند که قطار از پیش در ایستگاه و آماده حرکت بود. بریشو که عضو وفادار دسته بود، در این سالهایی که کسان دیگری پیوندشان را با آن سست‌تر کرده بودند وفادارتر هم شده بود. ضعف تدریجی بینایی وادارش کرده بود در پاریس هم هر چه بیشتر از کار در شب بکاهد. از این گذشته چندان علاقه‌ای هم به «سوربن جدید» نداشت که در آن، گرایش به دقت علمی، به سبک آلمانی، رفته رفته بر انسان‌گرایی غلبه می‌کرد. فعالیتش را دیگر به ساعتهای تدریس خودش، و عضویت در هیأت‌های ممتحن، محدود کرده بود. در نتیجه فرصت بسیار بیشتری برای محفل‌بازی داشت که عبارت بود از رفتن به شب‌نشینی‌های وردورن‌ها، یا آنهایی که گاهی یکی از اعضا، با تن لرزان از هیجان، به افتخار وردورن‌ها برپا می‌کرد. درست است که دوباره کم مانده بود عشق آن کاری را بکند که حرفه بریشو دیگر توانایی‌اش را نداشت، و آن این که از گروه کوچک جدایش کند. اما خانم وردورن، که «حواسش جمع بود» و از این گذشته، بنابر عادتی که در جهت منافع محفلش به هم زده بود رفته رفته از این نوع درام‌ها و بازی‌ها لذتی بیطرفانه می‌برد، میانه او را با فرد خطرآفرین به نحو جبران‌ناپذیری به هم زده بود چه، به گفته خودش، بلد بود «همه چیز را راست و ریس کند» و «مرهم را درست همان جایی بمالد که زخم است». این کار بویژه درباره یکی از این زنان خطرناک بسیار راحت انجام شد چون رخت‌شوی بریشو بود، و خانم وردورن که اجازه سر زدن به طبقه ششم<sup>۱۰۹</sup> پروفیسور را داشت، و هر بار که منت می‌گذاشت و به دیدنش می‌رفت او از شدت غرور سرخ می‌شد، بی هیچ زحمتی زنک بیمقدار را بیرون کرد. «نفهمیدم، زنی مثل من به شما افتخار می‌دهد و پیش شما می‌آید و آن وقت شما همچو موجودی را به خانه‌تان راه می‌دهید؟» بریشو هرگز از یاد نمی‌برد که خانم وردورن به او خدمت کرده و نگذاشته بود سر پیری در منجلاب فرو شود، و هر چه بیشتر وابسته او می‌شد، در حالی که «خانم» در جهت خلاف این تجدید علاقه،

و شاید هم به علت آن، رفته رفته از این عضو وفادارِ بیش از حد رام، که می شد پیشاپیش به فرمانبرداری اش اطمینان داشت، بیزار می شد. اما بریشو از رابطه خودمانی اش با وردورن‌ها بهره‌ای می برد که او را نزد همه همکارانش در سوربن شاخص می کرد. اینان مات می ماندند از تعریف‌های او از شب‌نشینی‌هایی که خودشان هرگز به آنها دعوت نمی شدند، از اشاره‌ای که فلان نویسنده در نشریات به او کرده یا از تک‌چهره‌ای از او که فلان نقاش سرشناس به نمایش گذاشته بود، نویسنده و نقاشی که استادانِ کُرسی‌های دیگر دانشکده ادبیات استعدادش را می ستودند اما هیچ امکان جلب توجهش را نداشتند، و همچنین از برازندگی سر و وضع فیلسوف محفل‌نشین، که در آغاز آن را نه برازندگی که ولنگاری پنداشته بودند تا این که خودش لطف کرد و توضیح داد که البته کلاه سیلندر برای دید و بازدید مناسب است و در چنین مواقعی می شود آن را روی زمین هم گذاشت اما در شب‌نشینی‌های بیرون از شهر هر چقدر هم که مجلل باشند، سیلندر مجاز نیست و به جای آن باید کلاه نرم گذاشت که با لباس اسموکینگ کاملاً سازگار است. در اولین ثانیه‌هایی که گروه کوچک به واگن هجوم آورد حتی فرصت نکردم با کوتار حرف بزنم، چون نفس باخته بود. اما نه چندان به این دلیل که دویده باشد تا مبادا به قطار نرسد، بلکه بیشتر از این شگفتی که چنان بموقع رسیده بود. حسی که داشت فراتر از لذتِ موفقیت بود، تقریباً شادمانی کسی بود که کلک خنده‌داری زده باشد. پس از آن که حالش جا آمد گفت: «هه هه! چه بامزه. یک دقیقه دیر آمده بودیم قطار بی قطار! به این می‌گویند سر وقت رسیدن!» چشمکی زد، و این را از سر خرسندی کرد و نه برای اینکه بپرسد آیا اصطلاح را درست به کار برده است یا نه، چون اکنون دیگر سرشار از اعتماد به نفس بود. سرانجام فرصت یافت و مرا به دیگر اعضای دسته کوچک معرفی کرد. با تأسف دیدم که کمابیش همه‌شان به لباسی اند که در پاریس اسموکینگ نامیده می شود. فراموش کرده بودم که وردورن‌ها تحولی خجولانه را در جهت جامعه اشرف آغاز کرده‌اند،

تحوالی که ماجرای دریفوس گندش می‌کرد و موسیقی «نوین» به آن شتاب می‌داد، تحوالی که البته خودشان تکذیب می‌کردند و به این تکذیب همچنان ادامه می‌دادند تا زمانی که به هدف برسند، چونان هدفهای نظامی که فرمانده فقط زمانی اعلامشان می‌کند که به آنها رسیده تا اگر نرسید نگویند شکست خورده است. از طرف دیگر، جامعه اشراف برای رفتن به سوی آنان کاملاً آمادگی داشت. این جامعه هنوز ایشان را کسانی می‌دانست که هیچ کس از اشراف به خانه‌شان نمی‌رفت، اما این هیچ مایه تأسفشان نبود. محفل وردورن‌ها نوعی پرستشگاه موسیقی دانسته می‌شد. می‌گفتند همین محفل به وتوی الهام و دلگرمی داده بود. و گرچه سونات وتوی را هنوز هیچ کس نمی‌فهمید و کمابیش گمنام مانده بود، نام خودش به عنوان بزرگ‌ترین موسیقیدان معاصر ارجحی عظیم داشت. دیگر این که برخی جوانان فوبور به این نتیجه رسیده بودند که باید به اندازه بورژواها فرهیخته باشند و سه نفرشان موسیقی آموخته بودند و سونات وتوی در نظرشان وجهه بسیار داشت. در خانه، درباره‌اش با مادر هوشمندی که به دانش‌اندوزی تشویقشان کرده بود حرف می‌زدند. و مادرانی که به تحصیلات فرزندشان علاقه نشان می‌دادند در کنسرت‌ها با نوعی احترام خانم وردورن را نگاه می‌کردند که در لژش نشسته بود و کتابچه نت را دنبال می‌کرد. تا این زمان، این وجهه ضمنی وردورن‌ها فقط در دو چیز نمود داشت. از طرفی، خانم وردورن درباره پرنسس دو کاپرارولا<sup>۱۱</sup> می‌گفت: «آها، این یکی زن فهمیده‌ای است، خوشایند است. کسانی که تحملشان را ندارم، آدمهای احمق‌اند، حوصله‌ام را سر می‌برند، دیوانه‌ام می‌کنند.» گفته‌ای که ممکن بود آدم کمی ظریفی را به این فکر بیندازد که شاید پرنسس دو کاپرارولا، یکی از برجسته‌ترین چهره‌های اشرافی، سری به خانه خانم وردورن زده است. پرنسس حتی یک بار نام وردورن را به زبان آورده در دیداری با خانم سوان برای تسلیت مرگ شوهرش از او پرسیده بود که آیا وردورن‌ها را می‌شناسد یا نه. اودت با حالتی ناگهان غم‌آلود جواب داده بود: «گفتید کی؟» - «وردورن.» و

اودت دوباره با حالتی تأسف آمیز: «آها، فهمیدم. نه، نمی شناسمشان، یا بهتر است بگویم می شناسم و نمی شناسم، در گذشته ها در خانه بعضی دوستان می دیدمشان، البته خیلی پیش. آدمهای خوشایندی اند.» پس از رفتن پرنسس دو کاپرارولا اودت با خود گفت که کاش حقیقت را گفته بود. اما دروغی که در جا گفت نه ناشی از حسابگری، بلکه بیانگر ترسها و خواست هایش بود. آنچه انکار می کرد آنی نبود که زیرکی ایجاب می کرد انکارش کند، بل آنی که دلش می خواست وجود نداشته باشد، حتی اگر مخاطب تا یک ساعت دیگر می دید که دارد. کمی بعد اعتماد به خویش را باز می یافت و حتی به استقبال سؤال می رفت و برای آن که به نظر نرسد از آن می ترسد با نوعی فروتنی ساختگی، همچون بزرگ بانویی که اعتراف کند سوار تراموا شده است، می گفت: «خانم وردورن؟ البته که می شناسمش، خیلی خوب.» مادام دو سووره می گفت: «تازگی ها خیلی از وردورن ها حرف می زنند.» اودت با لبخند تمسخرآمیزی در جواب دوشس می گفت: «بعله، واقعاً هم این طور به نظر می رسد که خیلی ازشان حرف می زنند. گاه به گاهی سر و کله این جور آدمهای تازه در جامعه پیدا می شود»، و فراموش می کرد که خودش هم از جمله تازه ترین هاست. مادام دو سووره می گفت: «پرنسس دو کاپرارولا خانه اش شام خورده.» اودت با تأکید بیشتری می خندید و می گفت: «آها! تعجبی ندارد. همیشه این کارها را اول پرنسس دو کاپرارولا شروع می کند، بعد کس دیگری، مثلاً کنتس موله، ادامه اش می دهد» اودت با این گفته چنان می نمود که این دو بزرگ بانو را به خاطر عادتشان به «افتتاح» محفل های تازه، سخت تحقیر می کند. از لحنش حس می شد که می خواهد بگوید او، یعنی اودت، و همچنین مادام دو سووره، کسانی نیستند که پا به همچو جاهای مشکوکی بگذارند.

بعد از اذعان خانم وردورن به هوشمندی پرنسس دو کاپرارولا، نشانه دومی که از آگاهی وردورن ها از سرنوشت آینده حکایت می کرد این بود که بسیار مایل بودند آدم در شب نشینی شان لباس رسمی به تن کند (البته

بدون این که این را علناً به زبان آورده باشند)؛ اکنون دیگر بدون خجالتی می شد که برادرزاده آقای وردورن، یعنی همانی که «بد آورده بود»، به او سلام کند.<sup>۱۱۱</sup>

یکی از کسانی که در گرنگور سوار واگن من شدند سانیت بود، همانی که در گذشته خویشاوندش فورشوایل او را از خانه وردورن‌ها بیرون کرد اما دوباره برگشته بود. در گذشته عیب‌هایش، از دیدگاه زندگی محفلی - برغم حسن‌های برتری که داشت - تا اندازه‌ای از همان نوع عیب‌های کوتاه بود: خجالتی بود، می‌خواست همه از او خوششان بیاید و کوشش‌هایش در این راه به جایی نمی‌رسید. اما در حالی که زندگی میان گذشته و حال کوتاه شکاف عمیقی انداخته بود، برعکس عیب‌های سانیت پا به پای کوشش‌هایی که برای تصحیحشان می‌کرد هر چه بزرگ‌تر می‌شد. کوتاه در خانه وردورن‌ها، به دلیل تداعی لحظات گذشته نزد آدمی که در محیطی مألوف بسر می‌برد، تا اندازه‌ای همانی بود که بود، اما در عوض در حضور بیمارانش، در بخشش در بیمارستان، در آکادمی پزشکی، می‌توانست ظاهر سرد، تحقیرآمیز، جدی و خشکی به خود بگیرد که شدیدتر هم می‌شد هنگامی که در حضور شاگردانش مزه‌پرانی می‌کرد و همه گوششان به او بود. سانیت اغلب حس می‌کرد حوصله دیگران را سر می‌برد، و کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد و به جای آن که به شیوه کوتاه آرام‌تر حرف بزند، و با حالت آمرانه مخاطب را مجبور به گوش دادن کند، نه فقط لحنی لوده‌وار پیش می‌گرفت تا مخاطب حالت بیش از حد جدی گرفته‌هایش را به او ببخشد، بلکه به آهنگ گفته‌هایش شتاب می‌داد، موجز می‌گفت، کلمات مخفف به کار می‌برد تا گفته‌هایش کوتاه جلوه کند و بیشتر به نظر رسد که به آنچه می‌گوید آشنایی دارد، و به تنها نتیجه‌ای که می‌رسید این بود که چون حرف‌هایش نامفهوم می‌شد به نظر بی‌پایان می‌آمد. اعتماد به نفسش از آن نوعی نبود که کوتاه داشت و بیمارانش را انگار منجمد می‌کرد، تا آنجا که با شنیدن وصف خوشرویی او در محافل می‌گفتند: «پس این دیگر آن آدمی نیست که ما در مطبش